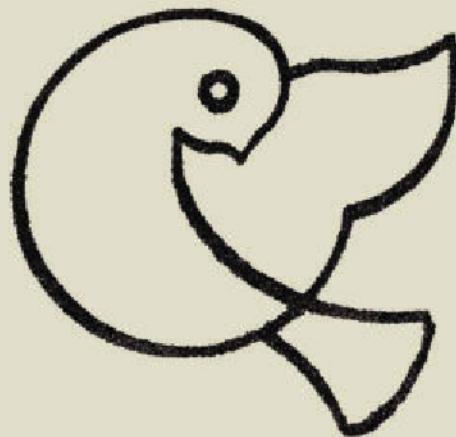


٩٥٩





خداياين اطفال دردانه اند در آغوش صد فعنایت پروژه
(حضرت عبدالبهاء)

ورقا

نشریه مخصوص نونهالان بهائی

سال دوم - شماره سوم
(۱۵)

خردادماه ۱۳۵۱

۱۲۹ بدریع

مہروالنور

ای دو نھاں ترو تازه جت ابھی شکر کنید خدا را

که در این باغ الهی نمایند و انشاء التدریشه ثابت

و به فیض ابر آسمانی نشوونا نمایند و از حرارت

شمس حقیقت بکمال و تمرسید این آیام را گزینت

شمرید و قدراین قرن انوار را بدانید تا تو ایند کوشید

کے درختی بار و رگر دید و سراج انور شوید و دو کوکب

در خشنه و رافق خاور و با ختر و علیکم الہماء الابھی

~~John W. Steele~~



دوستهای خوبم اللہ ابھی

خدا کند امتحاناتنا را بخوبی و خوشی داده باشد و حالا با یکدنیا امید و شادی تابستا
شروع کنید . اگر یادتا نباشد سال قبل در چنین روزهایی برایتان از دوست خوب
صحبت کردم که باعث می شود تهائی راجحت نکنیم و با علاقه بیشتری به کار و مطالعه
و حتی بازی و تفریج و ورزش بپردازیم و درست در همین روزها هم بود که من با تپلی
گنجشک کوچولو و گل پرنده پروانه زیبا و سعید غریز دوست شدم و ازان روز
تابحال همیشه با هم هستیم راستش را بگوییم اگر آنها نبودند سال قبل خیلی بمن بد
محی گذشت . اما هنوز برایتان راستان آشنا نیمان را شرح نداده ام :

یک روز صبح بود، از آن صبح های گوم و کسالت آور که حتی گنجشک های شیطان و بازیگوش را هم کسل و بیحال می کند. سعید روی پنجره اطاق نشسته بود و باغ را تماشای کرد من هم روی شاخه درخت چرخت می زدم راستش هنوز تصمیم نگرفته بودم که پرواز کنم یا روز را با چرت زدن بگذرانم. آخر وقتی کسی تنها باشد دست و دلش بهیج کار نمیزورد. من با خودم فکر می کردم این سعید را البته بعد اسمش را فهمیدم) ممکن است از آن بچه هائی باشد که دوست دارند کبوترهای آزاد را بگیرند و چیزهای در قفس نگاهدارند و از این موضوع حالم بهم می خورد. یک دفعه دیدم یک پروانه قشنگ را که حالا اورامی شناسید) با سرعت عجیبی از دیوار باغ پرید و خودش را وسط بوته ها انداخت، پشت سرش هم یک گنجشک تپلی بداخل باغ شیرجه زد. سعید هم متوجه این موضوع شده بود چون از جایش نیم خیزشد. ماهر و صیدایی که گنجشک ها گوشت پروانه را خیلی دوست دارند. بیچاره پروانه! گنجشک روی بوته از این طرف با آن طرف می پرید و مواطن بود تا پروانه بیرون بیا ید که یک دفعه پروانه از بالای سر سعید خودش را بداخل اطاق انداخت. سعید که دید پروانه با او پناهندۀ شده بلند شد و جلو پنجره ایستاد. گنجشک بانا راحتی گردن می کشید تا ببیند چطور میتواند راهی با طاق پیدا کند. سعید گفت: گنجشک کوچولو چرا این بیچاره را اذیت می کنی مگر نمیدانی که پروانه ها دنیا را قشنگ می کند. گنجشک جیک جیک کرد و گفت: برفرض که اینطور باشد من باید بایک چیزی سیر بشوم سعید گفت: دانه بخور، هر روز بیا من برایت نان ریزه میکنم تو دوست داری

بچه ها با ساقه شکارت بکنند و بگویند می خواهیم کباش بکنیم و بخوریم ؟ گنجشک خودش را جمع و جور کرد . پروانه که کم کم دل و جو اق پیدا کرده بود از پشت سعید سرمه کشید من هم پرزدم و رفتم جلو تر و گفتم چه روز گرمیست ! ... گنجشک گفت گوم ترهم می شود من گفتم وما این روزهای گرم را چطور بگذرانیم . سعید گفت بیا بام یک تیم درست کنیم پردازه سرکی کشید و گفت : چه تیمی ؟ سعید گفت - تیم دوستی : هر روز با هم باشیم و برای هم چیزی تعریف کنیم من برای شما کتاب میخوانم شما ها هم از دنیا پرندگان و آسمان برایم بگوئید . گنجشک گفت من خیلی خوشحال می شوم اگر تو هر روز برای من نان دیزه کنی سعید گفت و نوهم بپروانه دوستان کاری نداشته باشی ، آنوقت خواهی دید که ارزش دوستی خیلی بیشتر از خود را آن با هر چیزی می شود سیر شد اما با هر چیزی نمی توانی دوست بشوی . من گفتمن برایتان از بچه ها تعریف میکنم ، من دوستها می زیادی دارم . پروانه پرزد وازا طاق بیرون آمد و گفت من هم از باغ گل سرخ برایتان خواهیم گفت . گنجشک روی بوته آرام گرفت من قدی کشیدم و خندیدم و سعید گفت : حالا معرفی ... و این طور ما با هم دوست شدیم و باغ دوباره آرام و زیبا و پراز شور و شوق شد و دیگر هیچ وقت من تا ظهر نخواهیم بیدم - گل پرنده از ترس زیر بوته ها پنهان نشد تپل گرسنه نهاند و سعید غصه بیکاری تابستان را نخورد .

بامیددیدار ورقا

حضرت عبدالبهاء

و بچه ها



حضرت عبدالبهاهمیشه از دیدن بچه های خیلی خوشحال می شدند و آنها را در وست
می داشتند . حکایتهای زیادی وجود دارد که عشق و علاقه حضرت عبدالبهارا
نسبت به بچه هانشان می دهد :

وقتی که حضرت عبدالبهاء در انگلستان تشریف داشتند در منزل آقا و خانم جنر

ساکن بودند . بچه های آنها غالباً بروی زانوی مبارک JENNER

می نشستند و دستها یشان را دور گردان ایشان حلقه می کردند . هر وقت حضرت

عبدالبهاء صحبت می فرمودند آنها بدون سرو صدا ساکت گوش می دادند و

حضرت عبدالبهاء دست بر سر آنها کشیده می فرمودند :

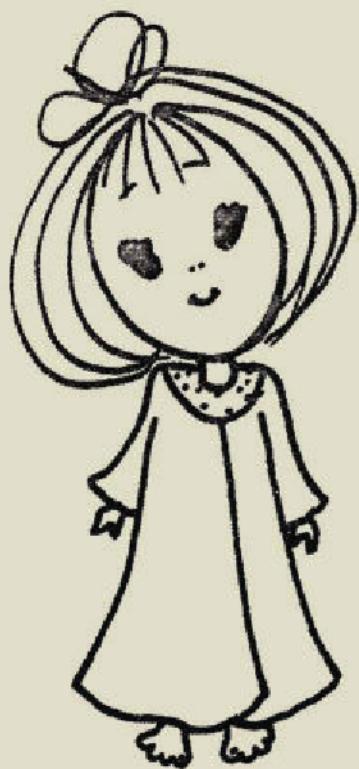
اطفال از هوسهای دنیوی فارغند ، قلو بشان پاک است .

مام با ید مانند اطفال باشیم .

خانه خانم دآقای جِنِر JENNER نزدیک پارکی به اسم ریچموند بود .
 حضرت عبدالبهاء درخت و سبزه را خیلی دوست می داشتند . یک روز در
 پارک قدم می زدند چند رخت و پرسوار اسبهای کوچکی با هم مسابقه می دادند
 ایشان مشغول تماشای مسابقه شدند وقتی که یکی از دخترها بونده شد حضرت
 عبدالبهاء خیلی خوشحال شدند دستهایشان را به هم زده باذوق و خوشحالی
 و با صدای بلند فرمودند : زنده باد زنده باد

بچه ها به حضرت عبدالبهاء اُنس و علاقه عجیبی پیدا می کردند .

وقتی حضرت عبدالبهاء در امریکا تشریف داشتند با ترنی که به شهر دنور
 DENVER می رفت سفرمی کردند . فروشندگانی در راه روی ترن بالاد
 پائین می رفت و جنسهای خودش را به مردم نشان می داد و سیمی کرد بفروشد



بچه ها دور حضرت عبدالبهاء جمع شده
 به اجناس مختلف خیره شده بودند
 هیکل مبارک از آنها پرسیدند که کدام
 یک از آن جنسهارا می خواهند و برای
 هر یک از آنها چیزی به مبلغ یک دلار
 خریداری فرمودند .

زمانیکه حضرت عبدالبهاء در آلمان
 تشریف داشتند چند روزی بیمار شدند

پدر و مادریکی از بچه ها برای ایشان تعریف کردند که از بچه کوچک شان خواهش کردند
برای سلامتی حضرت عبدالبهاء مناجات بخواند و او گفت «است مناجات نبی خوانم
چون آگر مناجات بخوانم و حضرت عبدالبهاء خوب بشوند از اینجا خواهند رفت
و من نبی خواهم که ایشان از پیش مابروند حضرت عبدالبهاء از این ابراز عشق و
علاقه نسبت به خودشان خیلی منقلب شدند.

از کتاب عبدالبهاء: «باليوزی»

ترجمه: شهره راسخ راشرف)

داستان اسلام (پدران پیغمبر)

سالها گذشت مردم عربستان چون رهبر و پیشوائی نداشتند به بت پرسنی دچار شده کارهای خوب را فراموش کرده بودند در عربستان همیشه جنگ و خونریزی



۹ دیده می شد و یک قبیله با کوچکترین بھانه ای به قبیله دیگر حمله می کرد

اعراب در آن زمان گرچه در شاعری و سخنوری سرآمد روزگار خود بودند شجاعت

وجرات داشتند و در اسب دوانی و تیراندازی استاد بودند ولی همانطور که

می دانید چون از دستورات خدای بزرگ پیروی نمی کردند گرفتار «خرافات»

شدند بودند «خرافات» به چیزهای می گویند که صحیح و درست نیستند ولی

عدد ای آنها را قبول دارند مثلاً شما هم شنیده اید که می گویند عدد سیزده

نحس است ! این حرف اصلاً درست نیست و آگوکسی آن را قبول داشته باشد

می گویند آدمی «خرافاتی» است

در آن زمان اگر در عربستان دختری به دنیا می‌آمد اهل خانواده ناراحت می‌شدند
 و می‌گفتند دختر موجودی بد و لپست است بعضی‌ها دخترشان را زنده زنده زیر
 خاک می‌کردند و یا از بالای کوه به ذره
 می‌انداختند مردم به پدر و مادر خود
 نیکی نمی‌کردند، خیلی دروغ می‌گفتند
 پول بچه‌های یتیم را به زور از آنها
 می‌گرفتند و دست به کارهای بدون اپسند
 می‌زدند.



در آن زمان دوکشور بزرگ در جهان
 معروف بودند و تمدنی در خشان شتند
 یک از آن دوکشور «رم» بود و دیگری
 ایران و بقیه کشورها از آنها پیروی می‌کردند. کشور «رم» مانند دیگر خود
 «ایران» دچار جنگ‌های داخلی و خارجی بود. جنگ‌های داخلی در هرگوش
 مملکت به چشم می‌خورد و حاکم هر شهر خودش پادشاه می‌داشت. در ضمن
 مردم از جنگ‌های ایران و رم که بر سر بدهست آوردند «ارمنستان» بود
 خسته شده بودند. در رم مسیحیان با یهودیان و بت پوستان جنگ
 می‌کردند. سفید پوستان در شمال و زرد پوستان در مشرق باهم می‌جنگیدند
 همین جنگها سبب شد که رم به دو قسمت شرقی و غربی تقسیم شود.

در ایران نیز اوضاع بهتر از رُم نبود جنگهای داخلی و خارجی در آنجا نیز دیده شد
مردم بیشتر به خوشگذرانی پرداختند خیلی های فی قوا نیستند درس مخوانند
خلاصه در عربستان، در رُم در ایران و در دیگر سرزمینهای آن دو زگاره هه جا
بدی دیده می شد.

همان هنگام در مکه قبیله ای وجود داشت بنام «قریش» این قبیله در تمام
عربستان معروف بودند. جد بزرگ افراد این قبیله حضرت اسماعیل،
پسر حضرت ابراهیم بود «هاشم» یکی از افراد جوان مرد و بزرگ این قبیله
زمادار مکه بود او به مردم مکه کمکهای زیادی می کرد و همه اوراد دوست
راشتند. پدرهاشم مأمور آب دادن و غذای دادن به زیارت کنندگان
«کعبه» در ایام «حج» بود و این شغل بعد از او به هاشم رسید و لپی از
این که هاشم در مکه از دنیا رفت پسرش «عبدالمطلب» بجای او رسید مکه شد
او هم مانند پدرش دوست را شتی و مهربان بود و به ضعف اسیدگی می کرد
و در مانندگان را کمک می نمود. عبدالمطلب ده پسر را شت که کوچکترین
آنها ناشی عبد الله بود.

عبد الله در سن ۴۲ سالگی با دختری مهربان و قشنگ بنام «آمنه» ازدواج کرد
و آنکا خود برای تجارت و بازرگانی به شام رفت، هنگامی که آمنه باردار بود و کاروان
از شام برمی گشت عبد الله مریض شد و در مدینه از دنیا رفت.

همان ظور که قبل از برایتان گفتم وضع دنیا در آن زمان خیلی خراب بود هاشم

و عبدالمطلب هم نهی توالستند کاری بکنند . همه جا بدی و خرابی به چشم می خورد
و مردم نا راحت بودند .

در آن زمان بود که خداوند بزرگ و مهربان باردیگر انسانی پاک و خوب را
برای نجات دادن مردم فرستاد . دریک روز پنجم شنبه در سال ۵۷ میلادی
آمنه پسری به نام محمد به دنیا آورد .



عبدالمطلب ده پسر داشت

(سرزمین من مالایا) دنیارا بشناسیم

اسم من علی است هفت سال دارد و در مالایا زندگی می کنم هوای کشور من خیلی گرم و مرطوب است و بیشتر قسمتها آن پوشیده از جنگل است . در اعماق این جنگل های آنبوه انواع فیل و ببر و پلنگ زندگی می کنند . درجاها ؎ که جنگل کم پشت تراست مارها و میمون ها و گرازها و گوزن ها و پرندگان زیبا زندگی می کنند ولی ماخودمان در جنگل بسیاری برویم . خانه مادردهی در نزدیکی شهر بزرگ «کوالا لا» است و گاهی با اتوبوس به آنجا میرویم ر در این عکس من و پدر و برادر کوچکم یوف دیده می شویم) یوسف کاسه ای که از نصف پوت



نا رگیل درست شده در دست دارد او چون خیلی کوچک است کار نمی کند پدرم در زمین هایش درخت کا ئوچومی کارد برای گرفتن شیره کا ئوچو صبح زور در مطلع با چاقوشکاف در درخت ایجاد می کنند بعد پوست نارگیل را در پائین ترین نقطه شکاف می بندند شیره سفید غلیظی آرام آرام از آن شکاف بیرون می آید و داخل پوست نارگیل جمع می شود . مادرم صورت خندان و موها ؎ سیاه برآقی دارد او در جمع کرد شیره کا ئوچو به پدرم کمل می کند و شیره هارا از داخل پوست نارگیل به داخل پاک سطل می ریزد و آنرا به جائی که سایه باشد می برد و آنرا در یک سینی می ریزد تا سفت شود بعد پدرم آنها را بصورت ورقه های خیلی نازک در می آورد

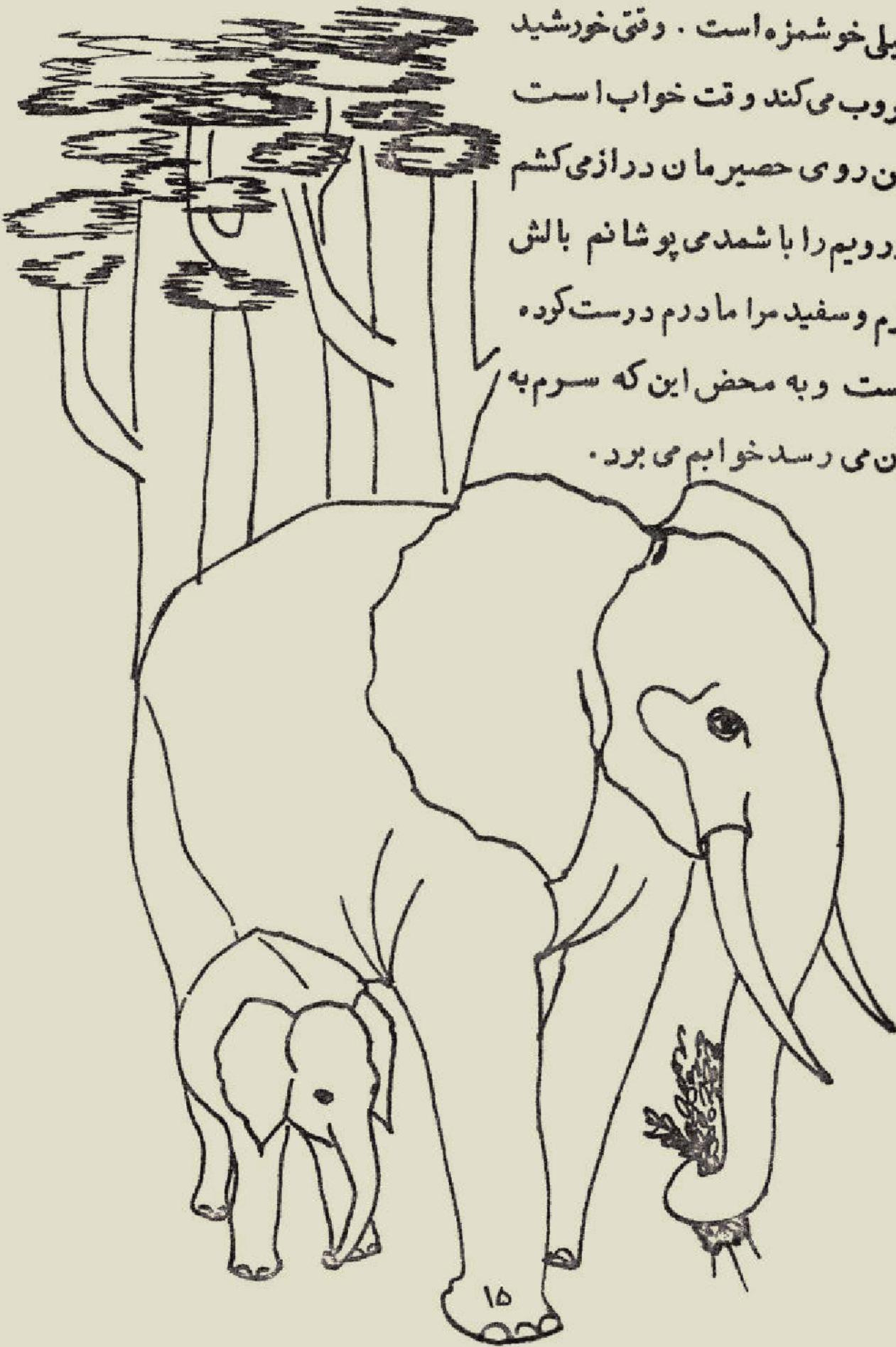
وقتی این ورقه‌ها در آفتاب خشک شد آنها رامی فروشد. ماهیگی و قی داخل خانه می‌شویم کفشهایمان را در می‌آوریم تا حسیر زیبائی را که در روی زمین انداخته‌ایم خراب نکنیم. ماروی آن می‌نشینیم و غذای خوریم. چون زمین م Roberto است خانه روی پاهای ساخته‌ایم و برای داخل شدن از یک نزد بام کوتاه استفاده می‌کنیم من در دهکده خودمان به مدرسه می‌روم و می‌ناخواهیم هم با من می‌آید مدرسه هر روز صبح ساعت ۷/۵ شروع می‌شود و ۱۲/۵ تعطیل می‌شود در مدرسه ما خواندن و نوشتن و حساب یاد می‌گیریم سبزی کاری هم یاد می‌گیریم برای بازی



به حیاط بزرگ مدرسه می‌روم و باد باده هوا می‌کنیم. گاهی اوقات برای خرید به کوالا لامپور می‌روم در این موقع هفت زن لباسها یمان را می‌پوشیم بازار کوالا لامپور بزرگ و شلوغ و پراز چیزهای مختلف است آخرین باری که رفته‌یم پدرم یک خودنوی تازه برایم خرید که خیلی خوشحال شدم، در کوالا لامپور به مسجد هم می‌روم آنجاشب در زیر نور ماه و ستاره‌ها خیلی قشنگ است. قبل از رفتن به خانه به کتابی می‌روم و کتاب می‌خوریم گاهی هم آنرا با پلوکه در سبد های از بُرگ نارگیل ریخته شده می‌خوریم

14

خیلی خوشمزه است . وقتی خودشید
غروب می‌گند وقت خواب است
من روی حصیر مان درازمی‌کشم
و رویم را با شمدی پوشانم بالش
نرم و سفید مرا مادرم درست کرده
است و به محض این که سرم به
آن می‌رسد خوابم می‌بود .



« یک چیزی »

راستش این است که « ما بلو » از تاریکی می ترسید . و فتن مادرش دلیل ترس او را پرسید خیلی فکر کرد و بالآخر گفت : « دائعاً فکرمی کنم که یک چیزی از پنجه بداخلم آید » مادرش پرسید « چه جور چیزی ؟ شاید از دزمی ترسی ؟ باشج ؟ ولی میدانی اصلاً

چیزی با اسم شبح وجود نداشد
و اگر دزم باید نمی خواهد
به توآسیبی برساند و اصلاً
کاری بتواندارد » مادر ما بلو
که دوست داشت همه چیزرا
برای بعه اش شرح دهد برا
او توضیح داد که عادت دزدها



چیست بعد از همه این حرفها باز ما بلو گفت « نه ماما من نه از دزمی ترسم و نه از روح » مادرش با نگرانی پرسید . « خوب پس از چی » ما بلو گفت « فقط از یک چیزی » و این باعث شد که مادرش همانطور کیج بماند و دیگر نتواند برا لیش توضیح دهد و بهمین دلیل خیلی ناراحت شد . فردای آن روز برا لیش مقداری کل مجسمه خرید تا سرگرم شود و خودش هم خیالش راحت تر شد . ما بلو اول نمی دانست که با آن چکار کند چند حلزون و مهر و مادر درست کرد ولی همانطور که با آن گل بازی می کرد متوجه شد مدتهاست مشغول ساختن آن چیزی است که شبهه از شمشیر

هر روز بیشتر سعی می‌کرد آنرا بهتر شبیه آن چیز بسازد. مادرش به دوستهایش می‌گفت: «من نمی‌دانم که ما یلو آنقدر هنرمند است بقدرتی با اگل مشغول شده که دیگر ترس از تاریکی را فراموش کرده است» ولی دلیل واقعی این که ما یلو آنقدر آرام شده‌این بود که با کوشش فراوان مشغول ساختن شکل واقعی آن چیز بود و کار بجایی رسیده بود که آرزوی کود آن چیز از پنجه‌ی آمد و امی توانست شکلش را از نزدیک سند و صبح مجسمه اش را کامل کند. سرانجام یک روزه چیز خوب پیشافت کرد و مجسمه اش تمام شد، از این موضوع خیلی خوشحال بود که بالاخره مجسمه آن چیز را تمام کرده است. وقتی



آن را با شادی به مادرش نشان داد او گفت: «خیلی قشنگ است ما یلو» البته از صدای پیدا بود که از آن هبیج نفهمیده ما یلو هم سعی نکرد برایش توضیح دهد آنرا باطابه برد و روی صیزکنار تخت خودش گذاشت. آن شب ما یلو فوراً بجنواب رفت و خواه دید که در جائی در تاریکی گم شده است. رفت و رفت تا بجایی که شبیه پنجه‌ای بود رسید و ناگهان دید که آن چیز دارد از آن جا بالای آید. این درست همان چیزی بود که او با اگل ساخته بود ولی با کمال تعجب متوجه شد که دیگر اصلاً از آن نمی‌ترسد. با شجاعت به او سلام کرد و گفت: «اسم من ما یلو است و اصلًاً

هم از تو نمی قرسم» آن چیز هم گفت « منم از تو نمی قرسم ولی دلم می خواهد از خواه



من بیرون بردمی» ما یلوگفت

« او لآ که این خواب تونیست

و خواب من است ولی بهر

حال من الآن می دوم »

آن چیز گفت « خدا حافظ

از دید نت خوشحال شدم»

بعد ما یلو از خواب پرید

صبح ما در ش گفت « امروز

نمی خواهی با گلت بازی کنی ما یلو گفت « نه دیگر از ش خسته شدم» ولی آن

مجسمه را مدت ها بعد نگهداشت برای این که او تنها کسی بود که می دانست

آن چیست و نمی خواست با آن زودی فراموشش کند .

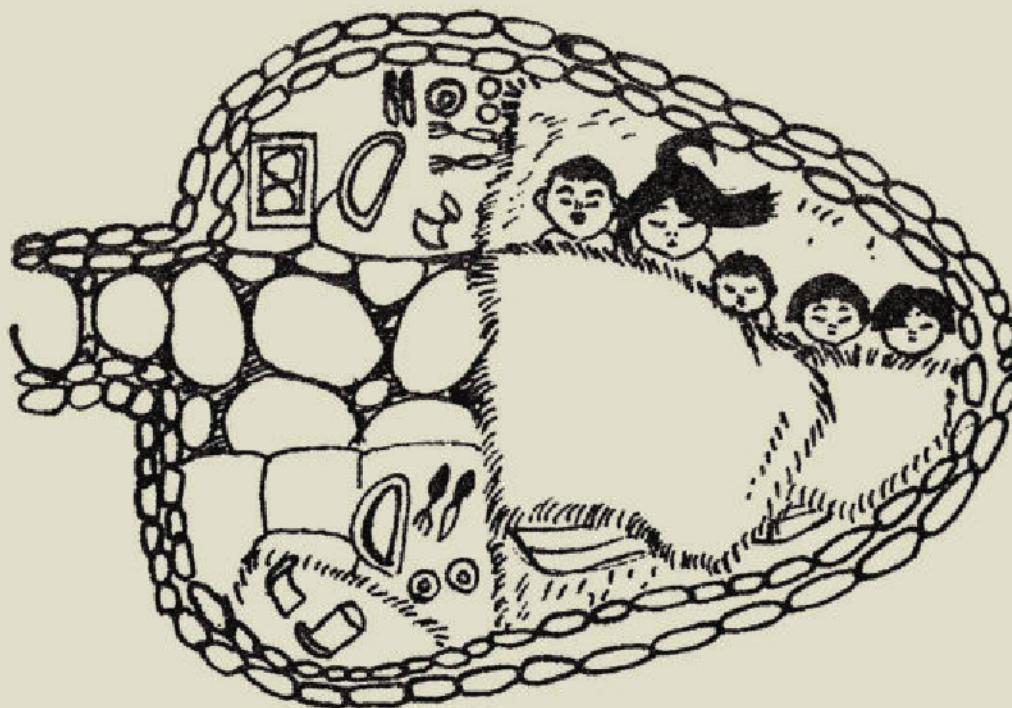
نوشته : ناتالی با بیت

ترجمه : گلنا رصهبا (رفیعی)

تابستان

یکی بود یکی نبود، در روزگار قدیم دوچه اسکیمو زندگی می‌کردند که اسمشان (نوکا) و رنایا (بورخانه آنها در سرزمین دور دستی در مادرازی دریاهای آبی و در میان کوه‌های برفی قرار داشت اشخاصی که در آن محل زندگی می‌کردند نام آنجارا «سرزمین مردمان» گذاشتند و فکری کردند که شهرشان درست در وسط دنیا قوارگرفته است، آنهایی دانستند که دور دست شهرهای دیگری هم وجود دارد ولی چیزی راجع به آنجا همانی دانستند، چه ها در فکر این بودند که آیا محو!

که در سرزمین‌های دیگرزندگی می‌کردند واقعی بودند؟ آیا پدر و مادر داشتند؟ آیا شبها می‌خوابیدند؟ آیا خور خور هم می‌کردند؟ آیا دوچشم داشتند؟ آیا حرفی زدند؟ یا مثل سگها واق واق می‌کردند؟ آیا می‌توانستند مثل ما خنده و گریه هم بکنند؟ نوکا و نایا با پدر و مادر و برادر کوچکشان در یک خانه زندگی می‌کردند. خانه آنها



از سنگ و چوب ساخته شده بود. راه رو در دری خانه شان بقدرتی تنگ و کوتاه بود که هر کس می خواست داخل شود مجبور بود چهار دست و پاروی زمین بخزد. اگر شبی مخفیانه به آن خانه می رفتید و سقف را بری راشتید این چیزی بود که می دیدید همه خانزاده بار و اندازی از پوست خوابیده اند. تشك آنها پوست یک خرس خیلی بزرگ است روی : میزیک چراغ که با روغن می سوزد فرار دارد که حرارت کافی برای غذا پختن تولید می کند و آنقدر اطاق را گرم می کند که دیگر کسی احتیاج به لباس ندارد بالای میز چوب فلاپ داری نصب کرده اند که ظروف غذای را به آن آویزان می کنند روی میز هم بقداری کارد فرار دارد و یک ساطور که فقط مادر از آن استفاده می کند. مردم آنجا خیلی گوشت دوست راشتند. هر صبح مرد ها برای شکار سوار سورته خود می شدند و می رفتند و خرس و رو باه و خرگوش و پرنده با خود می آوردند ولی آگر وضع شکار خوب نبود مردم گرسنه می ماندند. آنجا معازه وجود نداشت که از آن خرید کنند. گاهی هم می توانستند ماهی بگیرند که خام می خوردند. ولی از نان و سیب زمینی و سبزیجات خبری نبود



زنها از مججه ها مواظبت می کردند و غذا
 می پختند و لباس درست می کردند
 در تا بستان میوه می چینند و مججه ها
 در چیز مخصوصی که به پستان بسته
 بودند با خود حمل می نمودند .

در تابستان همه خانزاده ها خانه هایشان را ترک می کردند و با قایق و سورتمه به دهکده های تابستانی خود می رفتند.

روزی بچه ها با هم در باره اینکه وقتی هر کدام بزرگ شدند چکاره خواهند شد صحبت می کردند. یکی از پسرها گفت من یک شکارچی خواهم شد و به آن دور دورها خواهم رفت و آنقدر سگ آبی خواهم آورد که برای تمام زمستان بس باشد. پسر دیگر گفت « فقط سگ آبی؟ من خیلی دور ترمی روم و بایک عالم پوست خرس برمی گردم آنقدر زیاد که حتی سه زن برای تمیز کردن آن کافی نباشد. سومی گفت در فقط سگ آبی و خرس؟ من به مخفیگاه گاو وحشی بزرگی خواهم رفت و وقتی اورا شکار کردم همه سگ های دهکده را برای کشیدن پوست او به خانه قرض خواهم گرفت. و همه مردان برای آوردن گوشتش به من کمک خواهند کرد.



پوستش آنقدر بزرگ خواهد بود که لازم می شود خانه خیلی بزرگی مخصوص آن بازم
 دراین موقع «نوکا» با پوزخندی گفت «فقط یک گاو وحشی! من با یک سورمه و
 قایق دبعدهم با پاسی پیاده از کوه ها و دزه ها خواهم گذشت برای رسیدن به سرزمین
 گاو های وحشی یک تابستان و یک زمستان و یک تابستان دیگر در راه خواهم بود
 آنجا آنقدر گاو وحشی هست که وقتی نصف آنها مشغول چریدن هستند نصف
 دیگر شان آن بالا البالای ابرها منتظر خواهند بود. من هر روز هر قدر که دلم بخواهد
 گوشت خواهم خورد» ناجا پرسید «من هم می توانم بایم؟» ولی بقیه بچه ها گفتند تو
 باید به چیز دیگری غیر از شکار فکر کنی. ناجا گفت آیا راجع به کشی های بزرگی که باندaze
 یک جزیره یخ هستند و دکل هایشان به آسمان می رسد چیزی نشنیده اید؟
 آنها با بالهایی که به آنها باد بان می گویند روی آب پرواز می کنند.

«وقتی من بزرگ شدم کاپیتان یکی از این کشی های می شوم و تو در حالی که با ماهی
 کوچکی که شکار کرده ای در قایق کوچک خودت نشسته ای مراد رحال سفر خواهی
 دید»

نوکا گفت «شا پدروری تو کشی بزرگ داشته باشی ولی حالا که یک قایق کوچک
 ناتمام بیشتر نداری»

ترجمه گلناز صهبا (رفیعی)



یك داستان از جناب ويلیام سیرز

این داستانی است از سرزمین افریقا که ایادی امرالله ویلیام سیرز و خانم شا

مارگارت آن را تعریف کرده اند:

یک مرد افریقائی که فقط جزوه کوچکی راجع به دیانت بهائی خوانده بود اصرار داشت بهائی بشود . به او گفته شد که هنوز خیلی زود است ولازم است که مطابقت باشد .

مرد افریقائی می گفت « من حالا آماده هستم که بهائی بشوم ، من به تعالیم ایمان دارم من به حضرت بهاء اللہ ایمان دارم من بهائی هستم » به او جواب می دادند که خیلی چیزهای دیگر هست که باید بگیرد .



مرد می‌گفت «من همه چیز می‌دانم گوش بد هید بگوییم که چقدر میدانم» در دیانت بهائی خدا یکی است پیغمبرها یکی هستند بشریکی است کار کردن در دیانت بهائی مثل دعا کردن است عدالت برای همه وجود دارد من همه چیز می‌دانم من بهائی هستم.

یکی از او پرسید «خیلی خوب اگر توهنه چیز می‌دانی بگو حضرت ولی امرالله کجا زندگی می‌کشد . مرد فوراً جواب داد در شهر موomba... در افریقا . موまさطه شهربزرگی بود که می‌شناخت اونتی داشت شهرهای بزرگتری در دنیا وجود دارند) ولی امروز معلومات این مردان فرقیانی زیاد شده است و حالاتی داند که آن زمان حضرت ولی امرالله در حیفا زندگی می‌کردند . خیلی چیزهای دیگرهم یادگرفته است از قبیل این که محافل ملی و محلی و بیت العدل اعظم چه هستند . او می‌داند که شهرهای غیر از موまさطه وجود دارند در رهه جای دنیا ای بهائی هست و یکی از تعالیم حضرت بهاءالله این است : کره ارض یک وطن مشاهده می‌شود و افراد بشراحت آن . او حالات نقدینگی کند که همه چیز را نی داند ولی می‌داند که امر بهائی امید قلب اوست و امید اهل عالم و این مهمترین چیز است .

« ترجمه از کتاب عالم بهائی جلد ۱۲ »

نامه‌ای از امریکا

ورقای عزیزم اللہ الھی، قبل از هر چیز و اول از همه می خواهم جشن سالگرد ایلین
سال دوستی خودمان را تبریک بگویم! راستش باور کردن این که یک لیت
از آشنائی ما با هم می گذرد برایم خیلی مشکل است چون آنقدر هر ما ه برای دیدار
بی تابی می کردم و دلم می خواست ما ه ها زود تر بگذرند که اصلاً متوجه گذشت
زمان نمی شدم اما حالا از وقتی که اینجا آمده ام و دیگرانمی توانم مرتب هر ما ه
بیننم متوجه شده ام که آن موقع ها چه ایام خوبی بود و چقدر از بودن با تو
لذت می بردم و خودم متوجه نبودم.

پریش اینجا اتفاق خیلی جالبی افتاد که فکر کردم حتماً باید هر چه زودتر برای
ورقای عزیزم بنویسم تا وقتی به دیدار بقیه بچه ها و دوستهای خوبم می رود
برای همه آنها هم تعریف کند و باعث خوشحالیشان بشود.

پریش کنسرت بسیار بزرگ دریکی از سالنهای شهر سین سینما که یک ساعت با شهر
من فاصله دارد اجرا شد که در آن دونفر از بهائی های امریکائی که تازگیها در تمام
امریکا خیلی مشهور شده اند بنام «سیلز» و «کرافت» شرکت داشتند در حدود
دو ساعت با گیتارها و وسائل مختلف مختلط موسیقی زدند و خواندند.

جایت خالی بینی چه جمعیتی آمد بودند در حدود سه هزار نفر دختر و پر جوان
برای شنیدن آهنگ هایشان آنجا جمع بودند و غوغایی برپا بود. در عرض این

مدت آنها علاوه بر خواندن آهنگهای مختلف چهار آهنگ بهائی هم خواندند که قبل از شروع اول توضیح مختصری درباره دیانت بهائی و حضرت بهاءالله دارند. جالب تر از همه این بود که برنامه شان در آن موقع مستقیماً از رادیو در تمام شهر پخش می شد و همه مردم می توانستند صدایشان را بشنوند، آنقدر برنامه شان مورد توجه مردم قرار گرفته بود که بعد از اتمام آن یک‌پیوی تمام همه دست می زدند و تشویقشان می کردند. در ضمن اجرای برنامه شان گفتند که هر کس مایل است بیشتر راجع به دیانت بهائی بداند می تواند بعد از اتمام برنامه هم آنجا بماند تا خودشان درباره آن صحبت کند.

بعد از اتمام برنامه حدود ۵۰ نفری در سالن ماندند و آنها در حدود ده دقیقه راجع به امر بهائی صحبت کردند. آنها در تمام برنامه هایشان در هر جای امریکا باشند بعد از اتمام برنامه راجع به امر بهائی صحبت می کنند و در ضمن چندین آهنگ امری می خوانند و از این روتا بحال موفقیت زیادی درباره انتشار امرداشته اند.

راستش از دیدن این همه شور و نشاط و عشق و شجاعت این احبابی عزیز آنقدر به هیجان آمدم که تصمیم گرفتم آنرا برای همه دوستان خوبم بنویسم تا آنها هم مثل من خوشحال بشوند و برای موفقیت بیشتر این دوستان عزیز دعا کنند.

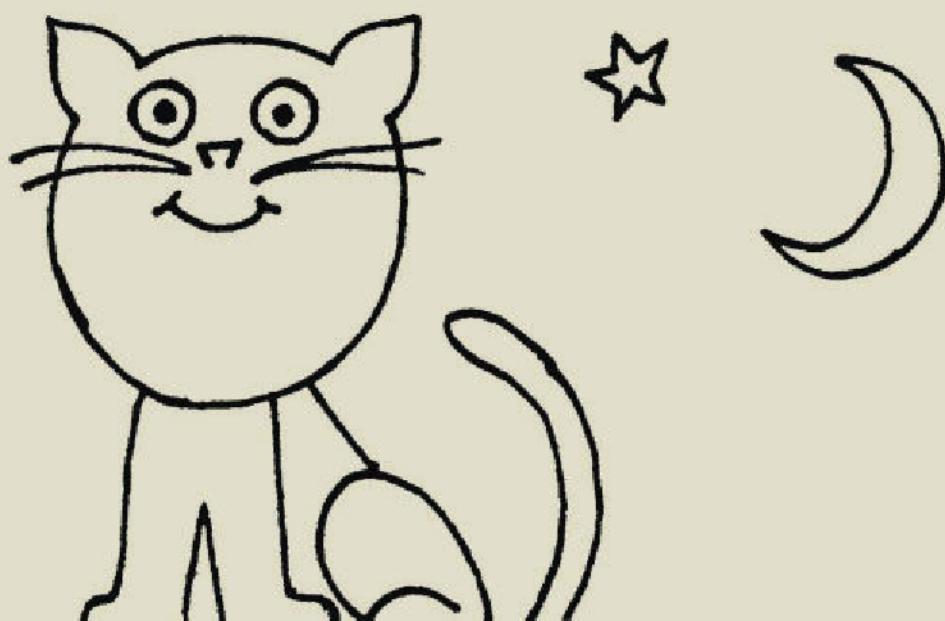
قربانی شاهکار ارجمند

چرا چشم گربه در شب می درخشد .

چشم های گربه مثل پنجره های گردی است که پرده های آن در روز کشیده شده اند
و گربه از درسط شکاف باریکی که نور از آن عبور می کند می بیند . ولی در شب این
شکاف بزرگتری می شود و پرده ها عقب می روند . در آن موقع گربه از این پنجره
بیشتر می تواند به بیند و در نتیجه جانی که نورهم کم باشد خوب می بیند حتی خیلی بخوبی
از ما . دلیلش این است که در پشت چشم او ذرات درخشنده ای مثل هزاران آینه
کوچک قرار دارد که اگر حتی روشنانی ضعیفی به هر کدام از آنها بتابد آن نور را
جذب می کند و به مرکز بینی اومی دهند . مثلاً وقتی یک موش در شب میدود
وما آنرا درست نمی بینیم به چشم گربه خیلی واضح دیده می شود .

وقتی که شب در کنار جاده ای چشمان گربه در خشان دیده می شود همان آینه های
کوچک نور چواغ فو، یا چواغ ماشین را منعکس می کند . پس اگر در جایی کاملاً باریکی
گربه ای را بینیم ابدآ چشمها یش نمی درخشد . چون دیگر نوری نیست که منعکس
شود .

البته گربه هم مثل ما در جایی خیلی تاریک چیزی را نمی تواند بیند .



« چیزی هامی داشتند »

مردمی که هزاران سال قبل در چین زندگی می کردند درباره بسیاری وسائل



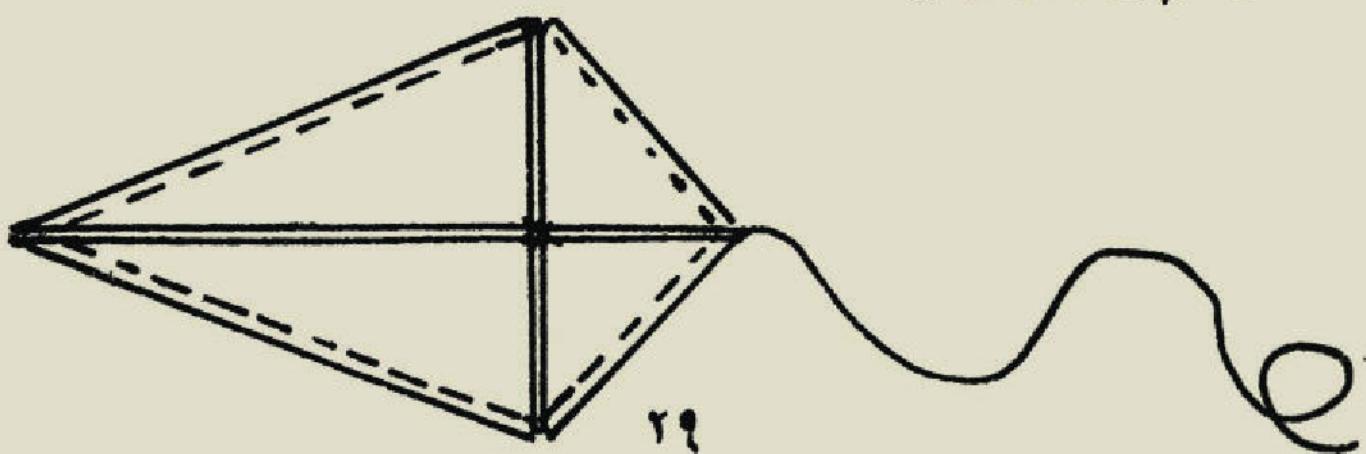
فکر کرده بودند و از آنها استفاده می کردند. این وسائل را برای راحتی زندگی خود ساخته بودند. بعضی از آنها را هم فقط برای خوشی و تفریح درست کرده بودند. در شماره قبل راجع به آلات موسیقی آنها برای شما گفتم و حالا گاه به گاه بعضی از این اخترا عات را برای شما می گویم:

چیزی هامی داشتند که چطور باد بادک درست کنند و در هوای پرواز درآورند. آنها از کاغذ و نوعی چوب سبک برای ساختن باد بادکها پیشان استفاده می کنند. شکل آنرا بصورت پرنده، پروانه، ماهی، ستاره و یا اژدهامی ساختند.

ورنگ آمیزی می کردند و در جشن های مخصوصی که برگزار می کردند آنرا به هواستاد بعضی از باد با دکها بقدرتی بزرگ بودند که چندین مرد با یاری کمک می کردند تا یکی از آنها را هوا کشند.

امروز ما هم باد بادک می سازیم و هوای کنیم. در بعضی نقاط دنیا مردم جشن مخصوصی برای باد بادک هوا کردن می گیرند. بچه های سرزمین های مختلف دنیا یک از بهترین تفریحاتان باد بادک هوا کردن است.

شما هم می توانید خودتان باد بادک بسازید و هوا کنید. و سطیک قطعه کوچک چوب باریک سبک را روی قسمت بالاتر یک چوب از همان جنس ولی بلندتر بگذارید و مثل صلیب بهم وصل کنید چهار سرچو بهارا با نخ بهم وصل کنید. این قاب را روی یک کاغذ قرار دهید و دور آن را باندازه سطح قاب ببرید فقط کمی از آن نخ فاصله داشته باشد لبه های کاغذ را روی نخ تا کنید و بچسبانید تا باد بادک را به یک نکه باریک پارچه وصل کنید نخ بلندی به جائی که دو چوب یکدیگر را قطع کرده اند بیند یاری باد بادک تا در باد بپرواژ در آورید.





صفحهٔ خودتان

دوستان خوبم . الله اعلم

مدتی است که نامه‌های شما و خبرهای خوب آنقدر زیاد شده که نمیدانم از کجا بنویسم
و به چه کسانی جواب بدهم . خودتان خوب میدانید که ممکن است در این شلغیها
جواب چند نفری دیر بشود ، ولی شما نباید ناراحت بشوید چون حتّماً من نام شما را
خوانده‌ام و مطالبش را فراموش نخواهم کرد . این دفعه برایتان خبرهای خیلی خوشی
دارم و آن تشكیل نمایشگاه نقاشی دوستان ورقا و نتیجه نهاده
نقاشی است . عده‌هی خیلی زیادی از دوستهای عزیز من . چه بهائی و چه غیر بهائی
چه از ایران و چه از خارج ایران : مثل اسپانیا و دُربی و تونس . و چه از گوشه

وکنار ایران خودمان، نقاشی‌های خیلی خیلی زیبائی فرستاده بودند، و من همه را از اول خرداد به مدت بیست روز در راغ ترہ به نمایش گذاشتیم. باید خود را می‌آمدید و میدید چقدر قشنگ شده بود. در مجموع ۲۵ نفر شرکت کرده بودند رالبته شاید نقاشی بعضی ها هنوز نرسیده باشد) . و تعداد کارها به ۷۰۰ میرسید من هم در عرض این همه محبت شماها خیلی سعی کردم که نمایشگاه زیبا و تماشائی باشد و همه بتوانند هنر شماها را تماشا کنند. عدد خیلی زیادی از بچه‌ها آمدند و تماشا کردند و میدانند که نمایشگاه بی نظیری بود. روز اول خرداد، یک عدد از بهترین و با علاقه ترین کسانی را که می‌شناختم و حال آنها را معرفی خواهم کرد جمع شدند و نیجه مسابقه را تعیین کردند. این عده عبارت بودند از:

| | |
|-----------------------------------|----------------------------|
| متخصص تعلیم و تربیت | ۱- خانم لیلی ایمن |
| آموزگار بچه‌ها | ۲- آقای استیون هاسنر |
| فوق لیسانس هنرهازی زیارت رز معمار | ۳- آقای مهندس شمیل ضرغام |
| نقاش | ۴- آقای احمد اسبقی |
| نقاش | ۵- آقای کیوان مهجور |
| گرافیست و نقاش ورقا | ۶- خانم گلنار رفیعی (صهبا) |
| دانشجوی هنرهازی زیارت رز معمار | ۷- آقای شهاب رحmani |
| دستورقاونایند بچه‌های (۰-۱۳) | ۸- آقای شیدان مجیدی |

همانطور که گفتم کارها شیکه فرستاده بودید همه خیلی خیلی خوب بودند بطوریکه

و اتفاقاً ممکن نبود بگوئیم کدام جستراست . برای همین است که من همه‌ی شماها را برنده اعلان می‌کنم ، و برای همه‌ی شماها یک کارت یادگار ورقا خواهم فرستاد و دعایم از همیشه خرسند و خوب و موفق باقی بماند ، ولی چون قول را داده‌ام که نمایشگاه جایزه خواهد داشت تا جائی که برایم امکان داشته باشد به دوستهایم جوانی خواهم داد . نقاشی‌های درسه گرده مختلف بورسی شدند . یکی بچه‌هایی که سنت از لاسال کمتو است . دسته دوم ، بچه‌هایی که سنتان بین ۸ سال و ۱۰ سال است و گروه سوم بچه‌های بالاتر از ۱۰ سال البته بعضی هاستان را نموده بودند که به طور حدس تعیین شد . از دسته اول :

به ترتیب بهترین کارها مال شاهرخ آفاق و پرتو ایزدی بودند و دوستهای عزیزم با بت رفیعی از اسپانیا - شاری صالحیان - ندا مهندسی - شهریار نیکخواه هیلدا عقیقیان از گرگان جزو بهترین هنرمندان کوچولو بودند جایزه شدند . در گروه دوم سهیل زرگر پور بهترین کارهای داشت و دوستهای خوبم شهاب مصباح - افسانه جلالی - ربکا جلالی - سهاء معانی - الـهـ مـیـثـاقـ - اـمـیدـ عـربـیـ شهاب سبحانی - گرتا مجذوب - پاتریسیا مدبر - بیتا ادرآکی - فرشاد نخریزدی الـهـامـ سـهـرـابـ - جـزوـ بهـترـینـ نـقاـشـهـایـ نـمـایـشـگـاـهـ جـایـزـهـ گـرفـتـندـ .

در گروه سوم پرتفیپ شهر و نیکخواه و بهروز جشیدی جزو بهترین نقاشان نمایشگاه انتخاب شدند . در این گروه ترمیم بغازاریان - مهران اندری - مارتاجوانمردی از تونس - ندا صمیمی - فرزاد اخوان - مهران عزیزی هم جزو نقاشان بسیار هنرمندان جایزه گرفتند

لطفاً
یک از دوستان بسیار هنرمند من یعنی مهوش فردوسیان از بخش آباد اصفهان به خاصی
نقاشی بسیار زیبا و با ارزشش جزو برندگان فناوری شگاوه شد که امیدوارم او وحده
بچه‌های دیگر از من راضی شده باشند. از همه‌ی دوستهای عزیزم رعوت کرده‌ام
که در روز جمعه ۱۹ خرداد در راغ تزه حاضر باشند تا در مراسم تقسیم جوایز ورقا
شرکت کنند. ترتیب فرستادن جایزه دوستهای شهرستانی را هم خواهم داد.
حالا از دوستان عزیز مهاجرم برایتان بگویم. شهره، شروین و بهمن رحمتیان
از آلبانو که از شرکت‌های حومه‌ی شهر رم در ایتالیا است برایم نوشتند:
ما در یکی از دهات حومه رم زندگی می‌کنیم. درست ۹۹ روز است که با پدر
و مادرمان به ایتالیا مهاجرت کرده‌ایم. به پل مدرسه‌ی ایتالیائی میرویم
به نام کروچی منسیو. مادر اخیل دوست دارند. خواهش می‌کنیم به معلم کلاس ششم
ناحیه‌ی امیرآباد (خانم عهدیه‌ی بدیعی) از طرف مایتریک عید و سلام برسانید و
عذرخواهی کنید که خدا حافظی نکردیم و به مهاجرت رفتیم، چون آنفلوانزا
سختی گرفتیم. درس اخلاق ما در خانه است. به همکلاسی‌های درس اخلاق
سلام مارا برسانید.

امیدوارم که موفق باشند و مرا فراموش نکنند. بچه‌های درس اخلاق همه
به آنها سلام می‌رسانند و امیدوارم دیگر آنفلوانزا نگیرند.

☆ بهروز جمشیدی و شیدان مجیدی برایم داستانهای زیبائی از انگلیسی
ترجمه کرده‌اند که خیلی متشکرم همین طوراً - مونا خاوری

الهام رحمانیان از گنبد کاووس - فیاض احمدزاده - بازیل او هانیان و بچه‌ها
خیلی خوب مهاجر پهلوی دژ به خاطر محبت شان متشرکم .

ضمانتی خواستم از همه‌ی شاعرهای هنرمند و کوچولو خواهش بکنم . دیگر دد
باره‌ی ورقا شعر نگویند چون هر ما نعداد زیادی شعر در باره‌ی ورقا به دست
من میرسد من دوست دارم که اشعار دیگر شما هارا بخوانم . راجع به چیز
خوب دیگر . چیزهای قشنگ و زیبائی که خود تان میدانید .

از این بچه‌ها هم نامه و نقاشی رسیده : فرزاد مهرگانی - ندا مطلق از هندستان
فردین سنایی - شکوه روحانی از شیراز - نعمت الله رضائی - فرشته کاشانی
مهناز مجھور - مه لقا حیرانی - اکبر محمدی - بیژن محمدی - بزیا منصوری
مجید رضوی از کرج - شاهرخ رضائی - راحله‌ی گاشنی - سبا و صفائع لعلی
ختن شهبازی - لشین یزدانی - رزتیا حمدانی - مهرنوش پهیانی - ندا صیبی
وشعله امام وردی از کرج .

خبر خوب دیگر یکی این که از مدرسه بهائی پنج گیمی هندوستان نامه‌ی بدستم
رسیده بود که می خواهند بجهله ورقا را بزبان هندی و لین زبان محلی دیگر ترجمه
کنند از این موضوع خیلی خوشحال شدم امیدوارم با این ترتیب دوستهای خوبی در
هندوستان پیدا کنیم .

یك خبرخوب دیگر هم بدهم و خدا حافظی کنم از مجله‌ی بچه‌ها بهائی امریکا با
نوشته‌اند که بچه‌های امریکائی دوست دارند با شما ها مکاتبه کنند
اگر شما هم دوست داشتید با آدرس زیر مکاتبه کنید

CHILD'S WAY MAGAZIN BOX 551
AMHERST, MASSACHUSETTS 01002

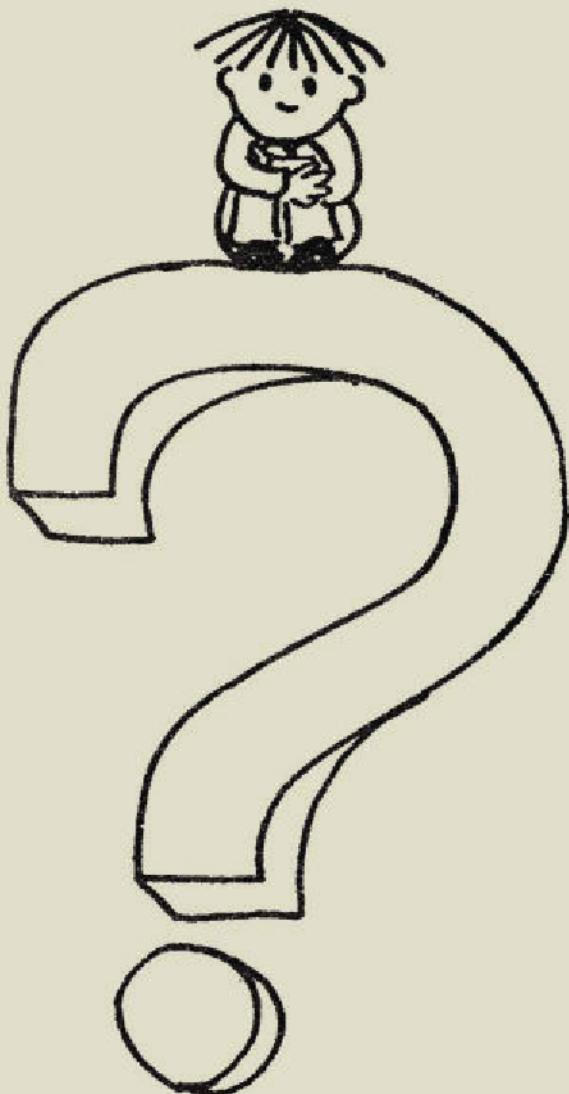
خداحافظ - قل

دشماره آینده

عکس و اخبار نما یشگاه

دوازدهمین مسابقه بزرگ

ورقا



برنده‌های عزیز نما یشگاه با دردست داشتن شناسنامه و یک قطعه عکس برای
دریافت جایزهایشان به باغ ترمه مراجعه کند

